

بیگمان کافی است که، به همان شکل گذشته یا نه، برگردد، تا شادکامی محوشود.

در انتظار این گونه تحقق یافتن پسهنگام آرزویی که دیگر پایبندش نباشم، از بس پیش خود، مانند زمانی که تازه ژیلبرت را شناخته بودم، گفته‌ها و نامه‌هایی را مجسم می‌کردم که او با آنها خواهش می‌کرد او را ببخشم، و اعتراف می‌کرد که جز من هیچکس را دوست نداشته است و می‌خواست که با او ازدواج کنم، یک سلسله تصویرهای خوش‌پیایی بازسازی شده سرانجام در ذهن من پیش از تصویر ژیلبرت و جوان همراهش (تصویری که دیگر هیچ چیز به آن خوراک نمی‌رساند) جا گرفت. از آن پس، شاید می‌توانستم دوباره به خانه خانم سوان بروم اگر خوابی را ندیده بودم که در آن، یکی از دوستانم، که البته از جمله دوستانی که می‌شناختم نبود، بزرگ‌ترین نامردی را در حق من می‌کرد و می‌پنداشت که من نیز چنین می‌کنم. از دردی که این کابوس بر دلم نشانده از خواب پریدم، و چون دیدم که فروکش نمی‌کند به آنچه دیده بودم اندیشیدم، کوشیدم دوستی را به خاطر بیاورم که در خواب دیده بودم و نام اسپانیایی‌اش به همان زودی برایم گنگ شده بود. هم یوسف و هم فرعون شدم و به تعبیر خوابم پرداختم.^{۱۰۲} می‌دانستم که در بسیاری از خوابها نباید به ظاهر آدمها توجه داشت چه شاید تغییر شکل داده یا چهره‌هایشان را با یکدیگر عوض کرده باشند، مانند پیکره‌های شکسته قدیسان کلیساها که باستان‌شناسان ناآگاه آنها را بازسازی کرده، سر یکی را روی تن دیگری گذاشته، ویژگی‌ها و نامهای آنان را درهم آمیخته‌اند. نام و نشان آدمهایی که در خواب می‌بینیم می‌تواند گمراه‌کننده باشد. کسی را که دوست می‌داریم باید تنها از شدت دردی که حس می‌کنیم بشناسیم. درد من به من فهماند که آنی که در خوابم به شکل مرد جوانی درآمده بود که نامردی تازه‌اش هنوز دلم را به درد می‌آورد ژیلبرت بود. آنگاه به یاد آوردم که در آخرین روزی که او را دیدم، و مادرش نگذاشت او به یک برنامه رقص برود، به حالتی که نمی‌دانم صمیمانه بود یا ساختگی، خنده شگرفی به لب آورد و گفت که باور نمی‌کند

من درباره او حسن نیت داشته باشم. این خاطره، خاطره دیگری را در ذهنم تداعی کرد. بسیار پیشتر از آن، این سوان بود که صداقتم را باور نمی کرد و مرا دوست خوبی برای دخترش نمی دانست. بیهوده نامه ای برایش نوشته بودم که ژیلبرت آن را برایم پس آورد و با همین خنده نامفهوم به دستم داد. نامه را فوراً به دستم نداد، همه آن صحنه پشت بوته های خرزهره را به یاد آوردم. تا بلایی به سرمان می آید اخلاقی می شویم. گمان کردم که بدآمد ژیلبرت از من کیفری است که زندگی به خاطر رفتارم در آن روز بر سرم می آورد. می پنداریم که می توان از کیفر در امان ماند، چون هنگام گذر از خیابان مراقب خودروها هستیم، و از خطر می پرهیزیم. اما کیفرهای درونی هم هست. سانحه از جایی سر می رسد که فکرش را نمی کردیم، از درون، از دل. گفته ژیلبرت که «اگر می خواهید باز هم کشتی بگیریم» تکانم داد. او را در همین حالت، شاید در خانه خودشان، در جامه خانه، با جوانی مجسم کردم که در خیابان شانزله همراه او دیده بودم. بدین گونه، به همان اندازه که در خطا بودم آن زمان (چند گاهی پیشتر) که می پنداشتم آسوده برخوردار از شادکامی ام، اکنون نیز، که از شادکامی ام چشم پوشیده بودم، به خطا دلخوش بودم که به آسودگی رسیده ام و می توانم چنین بمانم. چون تا زمانی که دل ما تصویر کس دیگری را به گونه ای همیشگی در خود نهفته دارد، این تنها شادکامی ما نیست که هر لحظه می تواند نابود شود، هنگامی که این شادکامی رخت برمی بندد، هنگامی که رنج کشیده و، سپس، توانسته ایم رنجمان را فرو بنشانیم، آرامشی هم که می ماند همان اندازه فریب آمیز و گذراست که خود شادکامی بود. آرامش من سرانجام باز آمد، چون آنچه هم که با دگرگون کردن حالت روحی و آرزوهای ما، به یاری یک رؤیا در ذهن مان رخنه می کند، رفته رفته محو می شود، چه هیچ چیز، حتی درد و رنج، ثبات و پایداری ندارد. وانگهی، کسانی که دچار درد عشق اند، به همان گونه که درباره برخی بیماران گفته می شود، خود پزشک خویش اند. از آنجا که هیچکس جز کسی که مایه دردشان است آنان را تسکین نمی تواند داد، و این درد از

اوست، سرانجام تسکین را در خود درد می‌یابند. این را روزی خود درد
برایشان فاش می‌کند، چه همچنان که رفته رفته آن را در درون خود باز می‌یابند،
جنبه دیگری از کسی را که حسرتش را می‌خورند به آنان نشان می‌دهد، کسی
گاه چنان نفرت‌انگیز که دیگر میل دوباره دیدنش را نداری، چون پیش از
آن که با او خوش باشی باید رنجش دهی، و گاه چنان شیرین که شیرینی‌ای
را که به او نسبت می‌دهی حُسن خود او می‌دانی و آن را دلیلی برای امیدواری
می‌کنی. اما گرچه رنجی که در دلم سر برآورده بود سرانجام آرام شد، دیگر
دلم نخواست (مگر به ندرت) به خانه خانم سوان بروم. نخست از آن رو که نزد
عاشقی که دلدار رهایش کرده است، حس انتظار، حتی انتظار اعتراف
نکرده‌ای که در آن بسر می‌برد به خودی خود دگرگون می‌شود، و گرچه به ظاهر
یکی است حالت دومی کاملاً متضاد با حالت اول را به خود می‌گیرد. حالت
نخست ادامه و بازتاب رویدادهای دردناکی بود که آدم را پریشان کرده بودند.
انتظار آنچه ممکن است رخ دهد با ترس آمیخته است، به ویژه که آرزو داریم
در این زمان، اگر از دلدار کاری سرزنند، خود دست به کار شویم، و به خوبی
نمی‌دانیم کاری که شاید پس از آن آغازیدن کار دیگری ممکن نباشد چه اندازه
موفق خواهد بود. اما به زودی، بی آن که خود دریابیم، انتظار ما را که همچنان
ادامه دارد، به همان گونه که دیدیم، نه خاطره گذشته‌ای که تحمل کرده‌ایم،
بلکه امید آینده‌ای خیالی تعیین می‌کند. از این پس، انتظار تقریباً خوشایند
می‌شود. از این گذشته، حالت اول با اندکی ادامه ما را به انتظار کشیدن
عادت داده است. رنجی که در آخرین دیدارهایمان حس کرده‌ایم هنوز در ما
زنده، اما دیگر دچار رخوت است. چندان شتابی در تازه کردنش نداریم، به
ویژه که دیگر به درستی نمی‌دانیم اکنون خواستمان چیست. تصاحب اندکی
بیشتر زنی که دوست می‌داریم فقط آنچه را که در تصاحب ما نیست برایمان
ضروری‌تر خواهد کرد، چیزی که، با این همه، کاستی ناپذیر باقی می‌ماند،
چون نیازهای ما از خرسندی‌هایمان زاده می‌شوند.

و سرانجام، دلیل دیگری هم بعدها بر این افزوده شد و یکسره به دیدارهایم

از خانم سوان پایان داد. این دلیل، که دیرتر پیش آمد، این نبود که دیگر ژیلبرت را از یاد برده باشم، بل این که می‌کوشیدم زودتر فراموشش کنم. بیگمان، پس از آن که رنج بزرگم پایان گرفت، دیدارهایم از خانم سوان دوباره برای اندوهی که در دلم باقی مانده بود مایه تسکین و فراموشی ای شد که در آغاز برایم بسی ارزشمند بودند. اقا همانی که علت کارایی تسکین بود به زیان فراموشی هم تمام می‌شد، یعنی که این دیدارها با یاد ژیلبرت آمیختگی بسیار داشت. فراموشی تنها هنگامی برایم مفید می‌بود که اندیشه‌ها، علاقه‌ها، شورهایی را که ژیلبرت در آنها هیچ نقشی نداشت به نبرد با احساسی می‌گماشت که حضور ژیلبرت دیگر به آن دامن نمی‌زد. در آن صورت، این حالت‌های شعور که دلداری در آنها نقشی ندارد، جایی را اشغال می‌کنند که هر اندازه هم که در آغاز کوچک باشد، به هر حال از دست عشق که جان را یکپارچه در اشغال دارد بیرون کشیده شده است. در حالی که حسی که دیگر پیش از یک خاطره نیست زوال می‌یابد باید کوشید و آن اندیشه‌ها را پرورد و رشد داد. تا عنصرهای تازه‌ای که به ذهن رخنه کرده‌اند بخشهایی هرچه بزرگ‌تر از جان را از دست ذهن بیرون بکشند و از آن خود کنند، و در نهایت همه آن را از چنگش درآورند. می‌فهمیدم که این تنها راه کشتن یک عشق است، و هنوز آن اندازه جوان و بیباک بودم که بتوانم دست به چنین کاری بزنم، بتوانم رنجی از همه رنجها دردناک‌تر را تحمل کنم که از این اطمینان زاده می‌شود که، زمانش هر اندازه باشد، سرانجام در آن کار موفق خواهیم شد. دلیلی که، در نامه‌هایم به ژیلبرت، برای ندیدن او می‌آوردم، اشاره‌ای به یک سوء تفاهم اسرارآمیز، کاملاً ساختگی، بود که گویا میان ما پیش آمده بود و در آغاز امیدوار بودم که ژیلبرت از من درباره‌اش توضیح بخواهد. اما در واقع، حتی در بی‌اهمیت‌ترین رابطه‌های زندگی، کسی که می‌داند یک جمله گنگ، دروغ‌آمیز، تهمت‌آلود به عمد در نامه آمده است تا او اعتراض کند، و بسیار خوشحال است از این حس که بدین گونه مهار و ابتکار عمل در دست اوست — و می‌تواند آن را در دست خود نگه

دارد — هرگز توضیح نمی‌خواهد. به دلیلی از این هم بالاتر این گفته دربارهٔ رابطه‌های مهرآمیزتر نیز صادق است که در آنها عشق بسیار گویاست، و بی‌اعتنایی چندان کنجکاوی ندارد. این سوء تفاهم، از آنجا که ژیلبرت درباره‌اش شک نکرد و نکوشید آن را دریابد، برای من چیزی واقعی شد که در همهٔ نامه‌هایم به آن اشاره می‌کردم. و در این گونه وضعیت‌های ساختگی، در وانمود سردی، افسونی است که آدمی را به پافشاری تشویق می‌کند. از بس نوشته بودم «از هنگامی که دل‌های ما از هم جدا شده‌اند» تا شاید ژیلبرت پاسخ دهد «نه، جدا نشده‌اند، بیایید بحث کنیم» رفته رفته مطمئن شده بودم که جدا شده‌اند. از بس تکرار کرده بودم که «زندگی ما شاید دگرگون شده است، اما احساسی را که به هم داشتیم نخواهد زدود» به این امید که سرانجام بشنوم «نه، هیچ چیز دگرگون نشده است، این حس اکنون از هر زمانی نیرومندتر است» به این فکر خو کرده بودم که زندگی به راستی تغییر کرده است، و از حسی که دیگر در میان نیست فقط خاطره‌ای با ماست، مانند برخی بیماران عصبی که به بیماری‌ای وانمود می‌کنند و سرانجام همیشه دچارش می‌مانند. دیگر، هر بار که برای ژیلبرت نامه می‌نوشتم، به این دگرگونی خیالی اشاره می‌کردم که رفته رفته میان ما برقرار می‌شد، چون ژیلبرت در نامه‌هایش، با سکوت دربارهٔ آن، بطور ضمنی وجودش را می‌پذیرفت. سپس، زمانی رسید که ژیلبرت دست از تجاهل برداشت. او نیز دیدگاه مرا پذیرفت، و همانند میهمانی‌های رسمی که رهبر میهمان در پاسخ بیانات رهبر میزبان کمابیش همان اصطلاحات او را به کار می‌برد، هر بار که برای ژیلبرت می‌نوشتم: «اگر هم زندگی ما را از هم جدا کرده باشد، خاطرهٔ زمانی که یکدیگر را می‌شناختیم بجا خواهد ماند»، او در پاسخم می‌نوشت: «اگر هم زندگی ما را جدا کرده باشد، نمی‌تواند ساعت‌های خوشی را از یادمان ببرد که برای ما همواره عزیز خواهند ماند.» (اگر از ما پرسیده می‌شد چرا «زندگی» ما را از هم جدا کرده، و چه تغییری رخ داده است، بیگمان نمی‌دانستیم چه بگوییم). دیگر چندان رنج نمی‌کشیدم. اما روزی که در

نامه‌ای برایش نوشتم که از مرگ پیرزن آب نبات فروشمان در شانزه لیزه باخبر شده‌ام، پس از نوشتن این کلمه‌ها: «فکر کردم که شاید این خبر دلتان را به درد آورده باشد، چون برای خودم یادآور بسیاری خاطره‌ها بود» نتوانستم خودم را مهار کنم و به گریه افتادم، چون می‌دیدم که دارم درباره عشقی که، برخلاف میل، آن را همواره چیزی زنده، یا دستکم دوباره زنده شونده، پنداشته بودم، به زمان گذشته حرف می‌زنم، انگار که مرده‌ای باشد که به همان زودی کمابیش از یاد رفته است. هیچ چیز مهرآمیزتر از این گونه نامه‌نگاری دو دوست نبود که دیگر نمی‌خواستند یکدیگر را ببینند. نامه‌های ژیلبرت همان ظرافت نامه‌هایی را داشت که من برای کسانی می‌نوشتم که برایم اهمیتی نداشتند، و همان نشانه‌های ظاهری محبت را به من ارائه می‌کردند که دریافتشان از او برایم بس شیرین بود.

اما رفته رفته، از این که به دیدنش نمی‌رفتم کم‌تر و کم‌تر غمین می‌شدم. و چون برایم هرچه کم‌تر عزیز می‌شد، خاطره‌های دردناکم در پس‌روی بی‌وقفه‌شان آن اندازه نیرو نداشتند که با شکل‌گیری لذتی که فکر فلورانس، یا ونیز، در من می‌انگیخت مبارزه کنند. در آن هنگام پشیمان می‌شدم که چرا به حرفه دیپلماتی پرداخته و زندگی ساکنی در پیش گرفته بودم تا مبادا از دختری دور شوم که دیگر او را نمی‌دیدم و حتی کمابیش فراموشش کرده بودم. زندگی مان را چون خانه‌ای برای کسی می‌سازیم، و هنگامی که می‌توانیم او را سرانجام در آن جای دهیم نمی‌آید، سپس برایمان می‌میرد و خود زندانی جایی می‌شویم که تنها برای او بود. اگر به گمان پدر و مادرم ونیز برای من بسیار دور و تب‌خیز بود، دستکم می‌شد آسان و بی‌خستگی به بلیک رفت و آنجا ماند. اما برای این کار باید پاریس را ترک می‌کردی، و از دیدارهایی چشم می‌پوشیدی که هر اندازه هم که نادر بودند، گهگاه این امکان را پیش می‌آوردند که خانم سوان با من از دخترش بگویند. وانگهی، رفته رفته از این دیدارها لذتهایی می‌بردم که هیچ ربطی به ژیلبرت نداشت.

هنگامی که بهار نزدیک شد و با خود سرما آورد، در روزهای قدیسان

یخ^{۱۰۳} و رگبار و تگرگ «هفته مقدس»، از آنجا که خانم سوان خانه خودش را زمهریر می‌دانست، اغلب او را می‌دیدم که هنگام پذیرایی خبز به تن داشت، دستها و شانه‌های سرمایی اش در پس فرش سفید و رخشان یک دستپوش بسیار بزرگ پخت و یک جلیقه، هر دو از قاقم، پنهان می‌شد که پس از بازگشت به خانه آنها را از تن دریاورده بود، و به آخرین لکه‌های برف زمستانی می‌مانستند که از همه دیرپاتر بودند و گرمای آتش و گذشت فصل هنوز نتوانسته بود ایشان کند. و حقیقت ناب آن هفته‌های یخبندان اقا دیگر شکوفا را، در آن مهمانخانه که به زودی دیگر آنجا نمی‌رفتم، سفیدی‌های خلسه‌آورتر دیگری به یادم می‌آورد، مثلاً سفیدی گل‌های بداغ که گلوله‌های برفی کوچک پراکنده اقا یکسانشان را، به سفیدی فرشتگان بشارت‌آور و پیچیده در هاله‌ای از بوی لیمو، در نوک ساقه‌های بلندشان گرد می‌آوردند که چون درختچه‌های خطی پیش از رافائلیان^{۱۰۴} برهنه بود. زیرا کوشک‌نشین تانسونویل می‌دانست که فروردین، هرچند هم یخبندان، بی‌گل نیست، و میان زمستان، بهار و تابستان دیوارهایی آن‌چنان رخنه‌ناپذیر نیست که بولوار گرد پارسی می‌پندارد، که تا زمانی که نخستین روزهای گرما فرانسیده است جهان را فقط تنگ جایی با خانه‌های برهنه در باران مجسم می‌کند. سر آن ندارم که ادعا کنم خانم سوان به همان گل‌هایی که باغبانش از کومبره می‌فرستاد بسنده می‌کرد و نمی‌کوشید از طریق گل‌فروش «مخصوص»ش، و با وام‌گیری از گرمای پیشه‌نگام مدیترانه، نارسایی‌های بازگشتی نابسنده را جبران کند، چنین ادعایی ندارم و دربند آن هم نبودم. برای این که حسرت روستا به دلم بیفتد همین بس بود که در کنار برف دیرپای دستپوشی که خانم سوان با خود داشت، گلوله‌های کوچک برفی بداغ را بینم (که شاید در ذهن خانم خانه به کاری جز این نمی‌آمدند که، به توصیه برگوت، همراه با اثاثه خانه و جامه او یک «سمفونی در سفید ماژور» بسازند) و آنها به یادم بیاورند که «افسون جمعه مقدس»^{۱۰۵} نمایشگر معجزه‌ای طبیعی است که اگر پسر خوبی باشی می‌توانی هر سال تماشایش کنی، و همراه با عطر ترش و

گیجی آور گلهای دیگری که نامشان را نمی‌دانستم و بارها در گردشهایم در کومبره از رفتن بازم ایستاندند، مهمانخانه خانم سوان را همان گونه دوشیزگانه، همان سان ساده دلانه شکوفا بی هیچ برگگی، همان اندازه آکنده از عطرهاى اصیل کنند که آن باریکه راه سربالایی تانسونویل بود.^{۱۰۶}

اما یادآوری این باریکه راه هنوز برایم سنگین بود. این خطر بود که خاطره اش آن اندک بازمانده عشق ژیلبرت را در دلم نگه دارد. از این رو، گرچه هنگام دیدار خانم سوان دیگر هیچ رنجی حس نمی‌کردم، میان این دیدارها هرچه بیشتر فاصله انداختم و کوشیدم او را هرچه کم تر ببینم. در نهایت، چون همچنان در پاریس ماندگار بودم، گاهی در برخی گردشها همراهش می‌رفتم. هوا سرانجام خوش و گرم شده بود. چون می‌دانستم که خانم سوان پیش از ناهار یک ساعتی از خانه بیرون می‌رود و در خیابان جنگل بولونی، نزدیک میدان اتوال و در جایی گردش می‌کند که در آن زمان، به خاطر کسانی که به تماشای ثروتمندانی می‌آمدند که تنها به نام می‌شناختند «باشگاه آس و پاس ها» نامیده می‌شد، از پدر و مادرم اجازه گرفتم که یکشنبه ها — چون در روزهای دیگر در آن ساعت آزاد نبودم — ناهار را خیلی دیرتر از آنان، ساعت یک و ربع، بخورم و پیش از آن گردشی بکنم. در آن ماه مه این کار همیشگی ام بود، چون ژیلبرت نزد دوستانش به روستا رفته بود.

نزدیک ظهر به «طاق پیروزی» می‌رسیدم. سر خیابان به پاس می‌ایستادم و چشم از نبش کوچه‌ای بر نمی‌داشتم که خانم سوان از آنجا می‌آمد و تا خانه اش چندمتری بیشتر نبود. چون ساعتی بود که بسیاری کسان از گردش به خانه برمی‌گشتند تا ناهار بخورند، کسانی که می‌ماندند اندک، و بیشترشان مردمانی برازنده بودند. ناگهان، روی شنهای خیابان، خانم سوان دیر هنگام و بی شتاب و باشکوه چون زیباترین گلها که تنها در نیمروز بشکفتد پدیدار می‌شد، جامه‌ای در پیرامونش موج زنان که هر بار یکی دیگر بود اما به یاد می‌آورم که بیشترشان بنفش بودند؛ سپس، در لحظه اوج درخشندگی اش، درفش ابریشم چتر بزرگی به همان رنگ ریزش گلبرگهای دامنش را بر دست

بلندی بالا می‌برد و می‌گشود. گروه بزرگی را در التزام داشت: سوان، چهار یا پنج نفر از مردان باشگاه که صبح به دیدنش رفته بودند یا در خیابان دیده بود؛ و توده سیاه یا خاکستری فرمانبردارشان، که در پیرامون اودت به حالت کمابیش مکانیکی یک چارچوب بیجان حرکت می‌کرد، به او که تنها هم او نگاه ژرف و زنده داشت، حالت زنی را می‌داد که از میان آن مردان، آن گونه که از پنجره‌ای که به آن نزدیک شده باشد، به روبه‌رو نگاه می‌کرد، توده‌ای که او را، چابک و بی‌ترس، در برهنگی رنگهای نرمش، چون پدیدایی موجودی از نوعی دیگر می‌نمایانید، از نژادی ناشناخته، و با نیرویی انگار جنگاورانه، که به یاری‌اش خود به تنهایی کار همه هم‌کابانش را می‌کرد. خندان، شاد از هوای خوش، و از آفتاب که هنوزش نمی‌آزرد، با سیمای خرسند و آسوده آفریننده‌ای که اثرش را به پایان برده باشد و دیگر به هیچ چیز نیندیشد، مطمئن که جامه‌اش از همه برازنده‌تر است — چه باک اگر رهگذران عامی آن را نمی‌پسندیدند — آن جامه را برای خود و دوستانش به تن داشت، به گونه‌ای طبیعی، بی‌توجه بیش از حد، اقا همچنین بدون بی‌اعتنایی کامل، و نه آن که نگذارد گره‌های کوچک تنه‌بند و دامنش پیشاپیش او سبکبالانه تاب بخورند، همچون موجوداتی که از حضورشان خبر داشته باشد و به مدارا فرصتشان دهد که به آهنگی که خود می‌خواهند جست‌وخیز کنند، به شرطی که پیرو گامهای او باشند، و حتی بر چتر بنفشش هم، که وقتی از راه می‌رسید اغلب هنوز بسته بود، گهگاه نگاهی آن گونه می‌انداخت که بر دسته‌ای از بنفشه پارم، نگاهی سرخوش و چنان مهربان که وقتی هم که نه دیگر به دوستانش بل به چیزی بیجان دوخته می‌شد انگار هنوز می‌خندید. بدین گونه، خانم سوان آن فاصله برازندگی را که مردانی که بیشتر با آنان خودمانی سخن می‌گفت فضا و ضرورتش را، با نوعی احترام نامحرم‌وار، نوعی اعتراف به نادانی خود، محترم می‌داشتند برای جامه خود ذخیره و اشغال می‌کرد، فاصله‌ای که آن مردان حق و حاکمیت دوستانشان را بر آن به همان گونه می‌شناختند که چگونگی ادامه درمان ویژه‌ای را برای

بیماری، یا تربیت فرزندان را برای مادری. خانم سوان، نه فقط به خاطر گروهی که در التزام او بود و پنداری رهگذران را نمی‌دید، بلکه همچنین به دلیل ساعت دیر تشریف‌فرمایی اش خانه‌ای را تداعی می‌کرد که بامدادی به آن درازی را در آن گذرانده بود و باید به زودی به ناهار به آنجا برمی‌گشت؛ گویی که با حالت آسوده و ولنگار گام زدنش، آن گونه که آدم در باغچه‌خانه خودش می‌پلکد، از نزدیکی آن خانه خبر می‌داد؛ گویی که سایه خنک و اندرونی آن خانه را هنوز در پیرامون داشت. اقا، با همه همین، دیدنش هرچه بیشتر مرا دستخوش حس گرما و هوای باز می‌کرد. به ویژه که، چون می‌دانستم به حکم آیین و مناسکی که خانم سوان سخت پیروشان است، جامه‌اش با فصل و ساعت پیوندی واجب و یگانه دارد، گلهای کلاه حصیری نرمش، و نوارهای باریک پیرهنش، به نظرم حتی بیشتر از گلهای باغچه‌ها و بیشه‌ها زاده طبیعی اردیبهشت می‌آمد؛ و برای دانستن دگرگونیهای تازه فصل نگاهم را به بالاتر از چترش نمی‌افراشتم که، باز و گسترده چون آسمانی نزدیک‌تر، گرد، آرام و صاف، گردان و آبی بود. چه آن آیین‌ها، با همه بی‌چون و چرایی، شکوهشان و در نتیجه شکوه خانم سوان در تمکین و فرمانبرداری از بامداد، از بهار، از آفتاب بود که به نظرم هیچکدام آن اندازه که باید سرفراز نبودند از این که زنی به برازندگی او آنها را نادیده نمی‌گرفت، و به خاطر آنها پیرهنی با پارچه‌ای نازک‌تر، سبک‌تر می‌پوشید که گشادی گریبان و آستینهایش یادآور نمناکی گردن و مچ‌ها بود، و برای آنها همه از خودگذشتگی‌های بزرگ بانویی را می‌کرد که گرچه خوشدلانه خود را سبک می‌کند و به روستا به دیدن مردمانی معمولی می‌رود که همه مردم، حتی پست‌ترینشان، آنان را می‌شناسند، باز پایبند آن است که برای آن روز یک جامه ویژه صحرا به تن کند. چون از راه می‌رسید به او سلام می‌کردم، مرا می‌ایستاند و با لبخندی می‌گفت: «گود مورنینگ». چند گامی با هم می‌رفتیم. و من می‌فهمیدم که او از آن شیوه‌های جامه پوشیدن تنها برای دل خودش پیروی می‌کند، آن گونه که از خرد برتری که خود کاهن بزرگ آن

باشد: چون اگر گاهی پیش می‌آمد که گرمش می‌شد و ژاکتس را که پنداشته بود باید بسته باشد باز می‌کرد، یا حتی درش می‌آورد و به من می‌داد تا برایش ببرم، در پیرهنچه‌اش هزار ریزه کاری می‌دیدم که همان گونه می‌شد نادیده بمانند که آن بخش از نت‌های ارکستری که آهنگساز با همه دقت نوشته است اما بنا نیست به گوش شنوندگان برسند؛ یا در آستین ژاکتی که روی دستم تا شده بود، چشمم به نقش زیبایی می‌افتاد، یا دراز زمانی به لذت یا از سر تعارف تماشایش می‌کردم، که باریکه‌ای به رنگی دل‌انگیز، ساتنی بنفش کم‌رنگ و معمولاً پنهان از چشم همگان بود، اما به همان گونه با ظرافت کار شده که بخشهای بیرونی، چون پیکره‌های گوتیک کلیسایی پنهان در پشت یک طارمی در بلندای هشتاد پایی، به همان دقت و کمال که حجاری‌های سردر، اما هرگز به چشم هیچکس نیامده تا آن که هنرمندی، از اتفاق در سفری، اجازه یافته باشد به آن بالا رود و میان دو ناقوسخانه بر فراز همه شهر، میان زمین و آسمان گام بزند.

آنچه به این برداشت — در چشم کسانی که از عادت خانم سوان به «فوتینگ» خبر نداشتند — دامن می‌زد که او در خیابان جنگل بولونی به همان گونه گام می‌زند که در باغچه خانه خودش، این بود که پیاده می‌آمد بی آن که کالسکه‌ای به دنبالش باشد، هم‌اویی که از همان ماه مه اغلب می‌دیدیش که آسوده و شاهانه چون اله‌ای، در ولرمای جایگاه باز کالسکه عظیم هشت‌فتره‌ای لمیده بود و مرتب‌ترین اسبها و آراسته‌ترین مهترهای پاریس را داشت. خانم سوان پیاده، به ویژه هنگامی که گرما راه رفتنش را کند می‌کرد، چنان می‌نمود که تسلیم یک کنجکاوی شده باشد، یا به گونه‌ای برازنده مقررات تشریفات را زیر پا گذارد، چون شاهانی که بی رایزنی با کسی، در میان ستایش اندکی شگفت‌زده همراهانی که یارای خرده‌گیری ندارند، در مراسمی رسمی از جایگاه خود در تماشاخانه بیرون می‌روند و چند لحظه‌ای را در تالار انتظار میان دیگر تماشاگران می‌گذرانند. بدین گونه، مردم میان خود و خانم سوان مرزهای نوعی از توانگری را حس می‌کردند که برایشان

از همه دست‌نیافتنی‌تر است. فوبورسن‌ژرمن هم برای خود مرزهایی دارد، اما با نگاه و تخیل «آس و پاس‌ها» کم‌تر بازی می‌کند. اینان در برابر یک بزرگ‌بانوی ساده‌تر، که اشتباه گرفتنش با یک زن خرده‌بورژوا آسان‌تر است، و به مردم نزدیک‌تر می‌نماید، به این حس نابرابری خودشان، یا حتی ناقابلی خودشان که در برابر کسی چون خانم سوان حس می‌کنند، نمی‌رسند. بیگمان زنانی از این نوع، خود همانند مردم از تجملی که آنان را دربر گرفته است شگفت‌زده نمی‌شوند، دیگر به آن توجه نمی‌کنند، اما این از آنجاست که به آن عادت کرده‌اند؛ یعنی به جایی رسیده‌اند که این همه برایشان هرچه طبیعی‌تر، هرچه ضروری‌تر شده است، و دیگران را نیز براساس میزان آشنایی‌شان با این عاداتهای تجملی می‌سنجند: به گونه‌ای که (چون شکوهی که این زنان به نمایش می‌گذارند، و نزد دیگران می‌بینند، یکسره مادی و مشاهده‌اش آسان، به دست آوردنش نیازمند زمان دراز، و جبرانش دشوار است)، رهگذر را به همان شیوه از خودشان پایین‌تر می‌نمایانند که خود از او بالاتر جلوه می‌کنند، یعنی شیوه‌ای آنی، در همان نگاه اول، بی‌چون و چرا. شاید این طبقه اجتماعی ویژه، که در آن زمان دربرگیرنده زنانی بود چون لیدی اسرائیل، که با زنان اشراف آمیخته بود، و خانم سوان، که روزی با آنان می‌آمیخت، این طبقه میانی، پایین‌تر از فوبورسن‌ژرمن، چرا که از آن دلبری می‌کرد، اما بالاتر از آنچه غیر از فوبورسن‌ژرمن بود، این طبقه با این ویژگی که گرچه از دنیای ثروتمندان واکنده شده بود، هنوز نماینده ثروت بود، اما ثروتی که انعطاف‌پذیر شده بود و از هدفی، از یک اندیشه هنری پیروی می‌کرد، (سیم و زری نرم و چکش‌خوار و شاعرانه کنده‌کاری شده که لبخند زدن را بلد بود)، شاید این طبقه، دستکم با همان منش و همان جاذبه، دیگر وجود نداشته باشد. وانگهی، زنانی که از آن طبقه بودند امروز چگونه می‌توانند آنچه را که نخستین شرط سروری‌شان بود، داشته باشند، چه کمابیش همه‌شان، با گذشت زمان، زیبایی از دست داده‌اند. اما خانم سوان، نه تنها در اوج ثروت نجیبانه که در چکاد شکوهمند تابستان رسیدگی هنوز دل‌انگیزش شاهانه، لبخندزنان و

مهربان در خیابان جنگل بولونی گام می‌زد و چون هیپاتی^{۱۰۷}، گذر دنیاها را زیر گامهای گندش نظاره می‌کرد. جوانان رهگذر نگران نگاهش می‌کردند، دودل که آیا رابطه گنگشان با او آن اندازه هست که بتوانند به او سلام بگویند یا نه (به ویژه که چون تنها یک بار به سوان معرفی شده بودند، می‌ترسیدند آنان را نشناسد). و با بیم از پیامدها بود که سرانجام تصمیم خود را می‌گرفتند، از خودپرسان که مبادا حرکت جسورانه تحریک‌آمیز و حرمت‌شکنشان، که تجاوزی بر زعامت خدشه‌ناپذیر یک کاست بود، بلاها پیا پیا کند یا پادافره خدایی را فرود آورد. اما این کار فقط، همانند به راه انداختن یک وسیله کوکی، حرکاتی را در آدمک‌های سلام‌کننده‌ای برمی‌انگیخت که همان پیرامونیان اودت بودند، و اول از همه خود سوان که کلاه بلند استوانه‌ای اش را، که آستر چرم سبز داشت، با لبخندی و حرکتی ظریف برمی‌داشت که در فوبور سن ژرمن آموخته بود، اما دیگر با بی‌اعتنایی گذشته‌هایش همراه نبود. از آنجا که پیشداوریهای اودت تا اندازه‌ای در سوان رخنه کرده بود، اکنون جای آن بی‌اعتنایی را از یک سوملالی پاسخ دادن به آدمی بدلباس می‌گرفت و از سوی دیگر این خرسندی که زنش آن همه آدم می‌شناخت، حس تناقض‌آمیزی که سوان آن را با گفتن این جمله به دوستان برازنده همراهش بیان می‌کرد: «باز یکی دیگر! به جان خودم نمی‌فهمم اودت این همه آدم را از کجا می‌شناسد!» در این حال، خانم سوان پس از سرتکان دادنی برای رهگذر هراسیده‌ای که دیگر دور شده بود اما همچنان دلش می‌تپید، رو به من می‌کرد و می‌گفت: «پس این طور، دیگر تمام شد؟ دیگر هیچوقت نمی‌آید ژیلبرت را ببینید؟ خوشحالم که درباره من استثنا قائل شده‌اید و مرا کاملاً دراپ^{*} نکرده‌اید. دوست دارم شما را ببینم، اما از نفوذی که روی دخترم داشتید خوشم می‌آمد. فکر می‌کنم که خود او هم خیلی متأسف است. اما خوب، نمی‌خواهم به شما زور بگویم، چون در آن صورت ممکن است به فکر

* drop

ببفتید که دیگر به دیدن من هم نیایید!» که سوان یکباره به همسرش می‌گفت: «اودت، ساگان دارد به شما سلام می‌کند.» به‌راستی هم، شازده ساگان، که سر اسبش را آن‌گونه که در یک صحنه‌نمایی تئاتر، یا سیرک، یا در یک تابلو قدیمی، به سوی اودت برگردانده بود، به او سلامی پُرطمطراق و تئاتری، انگار نمادی، می‌کرد که در آن همه ادب شوالیه‌ای بزرگ نجیب‌زاده‌ای که در برابر «زن» سر کرنش فرود می‌آورد به نمایش گذاشته می‌شد، حتی اگر کسی نماینده «زن» بود که خواهر یا مادرش نمی‌توانستند با او رفت‌وآمد کنند. و به‌راستی، خانم سوان را، که چهره‌اش در ژرفای شفافیت سیال و جلای تابان سایه‌ای که چتر آفتابی‌اش بر او می‌بارید شناخته می‌شد، لحظه به لحظه واپسین سواران دیرآمده‌ای سلام می‌گفتند که پنداری در تاخت بر سفیدنای آفتابی خیابان فیلمبرداری می‌شدند، مردان باشگاهی با نامهایی پُرآوازه برای مردم — چون آنتوان دو کاستلان، آدالبر دو مومورانسی و بسیاری دیگر — که برای خانم سوان نامهای خودمانی دوستانش بود. و از آنجا که میانگین دوره زندگی — طول عمر نسبی — خاطره احساسهای شاعرانه بسیار درازتر از آنی است که یاد رنجهای دل سپری می‌کند، از پس آن همه سالیانی که دیگر از غصه‌ای که ژیلبرت آنگاه به دلم می‌نشاند اثری نمانده است، هنوز لذتی برجاست که هر بار، هنگامی حس می‌کنم که بخوام، انگار بر ساعتی آفتابی، دقیقه‌هایی را بخوانم که در ماه مه، میان ربع بعدازظهر و ساعت یک می‌گذرد، لذت یادآوری آن‌گونه گپ زدنم با خانم سوان، زیر چترش، انگار زیر سایه رنگین آلاچیقی از گل‌سین.

www.KetabFarsi.com

بخش دوم

نام جاها: جا

(نخستین اقامت در بلبک، دختران کنار دریا)

www.Ketabfarsi.com

دو سال بعد که با مادربزرگم به بلبک رفتم، بی‌اعتنایی ام به ژیلبرت کمابیش کامل شده بود. هنگامی که دچار افسون چهره تازه‌ای می‌شدم، هنگامی که امیدوار می‌شدم به یاری دختر دیگری کلیساهای گوتیک، کاخها و باغهای ایتالیا را بشناسم، غمگینانه با خود می‌گفتم که عشق ما، از آنجا که عشق به آدم خاصی است، شاید چندان واقعیتی ندارد چون گرچه تداعی خیالهایی خوشایند یا دردناک می‌تواند چندگاهی آن را چنان به زنی ربط دهد که بپنداریم اولزوما آن را برانگیخته است، اگر به عمد یا ندانسته خود را از آن تداعی‌ها رها کنیم، همان عشق به حالتی که گویی خودانگیخته باشد و تنها از درون خود ما بجوشد، برای زن دیگری سر برمی‌آورد. با این همه، هنگام آغاز این سفر به بلبک و در نخستین روزهای اقامت بی‌اعتنایی ام هنوز متناوب بود. اغلب (از آنجا که زندگی ما نظم زمانی چندانی ندارد و بسیار ناهمزمانی‌ها با ترتیب روزها می‌آمیزد) در روزهایی قدیمی‌تر از دیروز و پریروز زندگی می‌کردم، روزهایی که ژیلبرت را دوست می‌داشتم. آنگاه، ندیدن او ناگهان برایم به همان گونه دردآور می‌شد که در آن زمان بود. آن منی که او را دوست داشته بود، و من دیگری کمابیش یکسره جایش را گرفته بود، سر برمی‌آورد، و زنده شدنش بس بیشتر بر اثر چیزی بی‌اهمیت بود تا چیزی که مهم باشد. مثلاً، برای آن که پیشاپیش از اقامتم در نورماندی سخن گفته باشم، روزی در بلبک از ناشناسی که روی موج شکن از کنارم می‌گذشت

شنیدم: «خانواده مدیرکل وزارت پست». از آنجا که در آن زمان نمی‌دانستم این خانواده بعدها چه اثری بر زندگی ام خواهد گذاشت، باید آن گفته به نظر بی اهمیت می‌آمد، اما برعکس دلم را سخت به درد آورد، دردی که آن منی که بخش بزرگی اش از مدتها پیش از میان رفته بود از جدایی ژیلبرت می‌کشید. چون دیگر هیچگاه به بحثی فکر نکرده بودم که روزی ژیلبرت، در حضور من، با پدرش درباره «خانواده مدیرکل پست» کرده بود. اما، خاطرات عشق از قانونهای عام حافظه، که خود پیرو قانونهای عام تر عادت اند، مستثنی نیستند. از آنجا که عادت همه چیز را سست می‌کند، آنچه ما را بهتر به یاد کسی می‌اندازد درست همانی است که از یاد برده بودیم (چون بی اهمیت بوده است و در نتیجه گذاشته‌ایم که همه نیرویش را حفظ کند). از همین روست که بهترین بخش یاد ما در بیرون از ماست، در نسیمی بارانی، در بوی نای اتاقی یا بوی آتشی تازه افروخته، در هر آنچه آن بخشی از خویشتن را در آن بازمی‌یابیم که هوش، چون به کاریش نمی‌آمد، نادیده گرفته بود، واپسین گنجینه گذشته، بهترین، همانی که وقتی چشمه همه اشکهایت خشکیده می‌نماید، باز می‌تواند تو را بگریاند. بیرون از ما؟ به بیان بهتر در درون ما، اما از چشمان پنهان، در پرده فراموشی ای بیش و کم دیر پاییده. تنها به یاری همین فراموشی است که گهگاه می‌توانیم آنی را که زمانی بودیم بازیابیم، در برابر چیزها همانی بشویم که در گذشته بودیم، و دوباره رنج بکشیم، چون دیگر نه خودمان که آن آدم گذشته‌هاییم، و او کسی را دوست می‌داشت که ما اکنون به او بی‌اعتنایم. در روشنای تند حافظه عادت‌آمیز، تصویرهای گذشته رفته رفته رنگ می‌بازد، محو می‌شود، و از آنها چیزی به جا نمی‌ماند، دیگر نمی‌توان بازشان یافت. یا شاید دیگر بازشان نمی‌یافتیم اگر کلمه‌هایی (مانند «مدیرکل وزارت پست») آنها را به دقت در درون فراموشی حفظ نمی‌کرد، به همان گونه که کتابی، که اگر نسخه‌ای از آن را به کتابخانه ملی ندهند این خطر هست که نایاب شود.

اما این رنج و این سر بر آوردن عشق ژیلبرت بیشتر از آنچه در رؤیا حس

می‌کنیم نیاید، و این بار برعکس از آن رو که در بلبک، آن «عادت» قدیمی دیگر وجود نداشت تا به آن تداوم دهد. و این که تأثیرهای «عادت» متناقض می‌نماید از آنجاست که از قانونهایی چندگانه پیروی می‌کند. در پاریس، به یاری «عادت»، هرچه بیشتر به ژیلبرت بی‌اعتنا شده بودم. هنگامی که به بلبک رفتم تغییر عادت، یعنی قطع موقت «عادت»، کار «عادت» را کامل کرد. عادت همه چیز را ضعیف، اما تثبیت می‌کند، مایه ازهم‌پاشیدگی می‌شود، اما به این حالت تداوم می‌دهد. سالها بود که من هر روز، حالت روحی ام را کم و بیش از روی حالت دیروزی ام رونگاری می‌کردم. در بلبک، تخت تازه‌ای که هر روز در کنارش برای من صبحانه‌ای متفاوت با صبحانه پاریس آورده می‌شد، دیگر نمی‌بایست تکیه‌گاه فکر و خیالی می‌شد که به عشق من به ژیلبرت خوراک می‌رسانید: مواردی (البته کمابیش کمیاب) هست که چون ماندن در یک جا روزها را از حرکت می‌اندازد، جابه‌جایی بهترین راه بهره‌گیری بیشتر از زمان است. سفر من به بلبک مانند نخستین گردش یک بیمار رو به بهبود بود که تنها منتظر همین بیرون رفتن مانده باشد تا بفهمد حالش خوب شده است.

این سفر را بیشک امروزه با اتومبیل می‌کنند، با این گمان که خوشایندتر می‌شود. خواهیم دید که سفری با این وسیله، حتی به تعبیری حقیقی‌تر است زیرا بدین گونه درجات گوناگون تغییر چهره زمین را از نزدیک‌تر، به حالتی بی‌واسطه و خودمانی‌تر، دنبال می‌کنیم. اما در نهایت، لذت خاص سفر در این نیست که آدم بتواند هرگاه خسته شد بایستد و پیاده شود، بل در این که تفاوت میان هنگام آغاز سفر و هنگام رسیدن نه هرچه نامحسوس‌تر، که هرچه ژرف‌تر باشد، و آن را با همه کلّیت و یکپارچگی اش، به همان گونه حس کنیم که در ذهن ما داشت هنگامی که تخیلمان ما را با یک جهش از جایی که در آن زندگی می‌کردیم به قلب یک جای دلخواه می‌برد، جهشی که به چشم ما بیشتر نه از آن رو معجزه‌وار می‌آید که مسافتی را می‌پیمود بلکه چون دو جای مشخص زمین را، با دو فردیت جداگانه، به هم می‌پیوست، و ما را از

نامی به نامی دیگر می‌برد؛ و این جهش (بهتر از گردش) که چون در هر کجا که دلمان بخواهد می‌ایستیم، در آن دیگر مقصدی وجود ندارد) چکیده و نماینده کار اسرارآمیزی است که در ایستگاههای راه آهن می‌شود، این مکانهای خاص که شاید بخشی از شهر نباشند، اما جوهره شخصیت آن را در خود دارند آن گونه که نام شهر نیز در آنها بر تابلویی دیده می‌شود.

اما در هر زمینه‌ای، در زمانه ما این گرایش وسوسه آمیز هست که چیزها را فقط با آنچه در واقعیت آنها را دوره می‌کند نشان دهند، و بدین گونه آنچه را که اهمیت اساسی دارد، یعنی کار ذهن را که جدا کردن آن چیز از واقعیت پیرامونش بوده است، حذف کنند. تابلویی را در میان مبلمان، اثاثه و پرده‌های متعلق به همان زمان آن «به نمایش می‌گذارند»، در میان دکور پیروچی که خانم خانه‌ای که تا دیروز از همه نا آگاه‌تر بود و اکنون همه روزهایش را در بایگانی‌ها و کتابخانه‌ها می‌گذراند، در ساختنش استاد شده است و در آن دکور، شاهکاری که در حال شام خوردن تماشا می‌کنیم همان شادمانی سکرآوری را به ما نمی‌دهد که تنها در موزه می‌توان از آن انتظار داشت، چه موزه، با برهنگی و نداشت هیچ گونه ویژگی، آن فضاهای درونی را که هنرمند برای آفرینش اثر خود در آنها گوشه گرفته است بهتر می‌نمایاند.

بدبختانه ایستگاههای راه آهن، این مکانهای شگرف و دل‌انگیز که از آنها به مقصدهای دوردست می‌رویم، همچنین مکانهایی فاجعه‌آلودند، زیرا گرچه در آنها معجزه‌ای رخ می‌دهد که بر اثرش، سرزمینهایی که هنوز فقط در ذهن ما وجود داشتند سرانجام از جمله آنها می‌شوند که در میانشان زندگی خواهیم کرد، به همین دلیل در خروج از تالار انتظار ایستگاه نیز باید از بازیافتن اتاق آشنایی که تا لحظه‌ای پیش در آن بودیم چشم‌پوشیم. باید هرگونه امیدی به بازگشتن و خفتن در خانه خود را واگذاری اگر بر آن شده‌ای که پا به مفاک بویناکی بگذاری که از آن به سوی راز می‌روند، یکی از آن کارگاههای بزرگ شیشه پوشیده، چون ایستگاه سن لازار که در آن سوار قطار بلبک شدم، که بر سر شهر شکم دریده آسمان سخت عظیمی می‌گسترانید که

آبستن تهدیدهایی آکنده از فاجعه بود، آن سان که برخی آسمانهای مانتنیا یا ورونزه، که حالت امروزی انگار پاریسی دارند، و در زیر آنها تنها چیزی دهشتناک و باشکوه چون آغاز سفری با قطار یا افراشتن صلیب مسیح رخ دادنی بوده است.

تا زمانی که به همین بسنده کرده بودم که کلیسای ایرانی بلیک را در میان کف توفان از درون تختخوابم در پاریس تماشا کنم، بدنم هیچ مخالفتی با این سفر نشان نداده بود. مخالفتش زمانی آغاز شد که فهمید او نیز همراه ما خواهد بود و شب در مقصد اتاقی به «من» داده می‌شود که برای او ناشناس است. آنچه بر ژرفای شورشش می‌افزود این بود که از همان شب پیش از سفر دانستم که مادرم با ما نخواهد آمد، چون پدرم که تا هنگام سفرش به اسپانیا با آقای دونورپوا، در وزارتخانه گرفتار بود، بهتر دیده بود خانه‌ای در حومه پاریس اجاره کند. اما این همه هیچ از اشتیاقم به دیدن بلیک نمی‌کاست، چون این دیدار را باید به بهای زحمتی می‌خریدم که برعکس، به نظرم، واقعیت احساسی را که به زودی از آن دیدار درمی‌یافتم پیش‌بینی و ضمانت می‌کرد، احساسی که هیچ نمایشی که مدعی همسانی با آن باشد، هیچ «چشم‌انداز»ی که بتوانم به دیدنش بروم اما این مانع از آن نشود که برگردم و در رختخواب خودم بخوابم، نمی‌توانست جایش را بگیرد. این نخستین باری نبود که حس می‌کردم دوست داشتن و خوش بودن یکی نیست. می‌پنداشتم که به همان شدت آرزوی بلیک را دارم که پزشکی که درمانم می‌کرد و در صبح روز سفر، شگفت‌زده از حالت ناخرسندم به من گفت: «در جوابتان باید بگویم که اگر فقط می‌توانستم هشت روز دست از کار بکشم و برای هواخوری به کنار دریا بروم، معطلش نمی‌کردم. می‌روید و کلی مسابقه، مسابقه قایق‌رانی تماشا می‌کنید، خیلی جالب است.» اما من، حتی خیلی پیشتر از دیدن لابرما در تئاتر، آموخته بودم که به هرآنچه دوست داشته باشم تنها و تنها در پایان تکاپوی دردناکی خواهم رسید که در جریانش باید اول، به جای آن که شادکامی ام را در آن خواسته غایی بجویم، آن را در راهش قربانی

کنم.

بدیهی است که مادر بزرگم از سفرمان برداشت دیگری داشت، و چون همچنان مانند گذشته دلش می‌خواست که هدیه‌هایی که به من داده می‌شد جنبه هنری داشته باشد، بر آن شد که از این سفر «نمونه»‌ای به من بدهد که تا اندازه‌ای عتیقه باشد، یعنی همان راهی را که مادام دوسوینیه از پاریس به قصد «مشرق»، از راه «شون» و «پون اودمر»^{۱۰۸} پیموده بود، ما نیمی با قطار و نیمی با کالسکه طی کنیم. اما ناگزیر این طرح را بر اثر مخالفت پدرم کنار گذاشت که می‌دانست وقتی مادر بزرگ سفری را با این هدف سازماندهی می‌کند که بتوان بیشترین بهره فکری را از آن برد، چنین سفری با چه اندازه چمدان گم کردن‌ها و به قطار نرسیدن‌ها و گلودردها و جریمه‌ها همراه خواهد بود. مادر بزرگ دستکم از این فکر خوشحال بود که هنگام رفتن به پلاژ هرگز این خطر بر ایمان پیش نخواهد آمد که سر رسیدن کسی که مادام سوینیه عزیزش او را «ماده سگ کالسکه» می‌نامید برنامه‌مان را به هم بزند، چون در بلبک هیچکس را نمی‌شناختیم: لوگراندن نامه‌ای برای معرفی ما به خواهرش ننوشت. (این خودداری برعکس به خاله بزرگ‌هایم سلین و ویکتوار گران آمد که خواهر لوگراندن را از زمان دختری‌اش می‌شناختند و برای نشان دادن دوستی گذشته‌هایشان هنوز او را «رنه دو کامبرمر» می‌خواندند، و هنوز هدیه‌هایی از او را نگه می‌داشتند که زینت اتاق و چاشنی گفتگو بود اما با واقعیت کنونی ناسازگاری داشت، و می‌پنداشتند که برای گرفتن انتقام اهانتی که به ما شده بود همین بس بود که دیگر هرگز در خانه مادر لوگراندن نام دخترش را به زبان نیاورند، و پس از ترک خانه او با جمله‌هایی از این گونه از خودشان تعریف کنند که: «هیچ اشاره‌ای به کسی که می‌دانی نکردم، فکر می‌کنم متوجه شدند.»)

پس به سادگی با آن قطار ساعت یک و بیست و دو دقیقه از پاریس می‌رفتیم که چنان دراز زمانی از جستجویش در دفتر راهنمای راه آهن لذت برده بودم (و هر بار مرا دستخوش هیجان و کمابیش توهم شادی آور سفر رفتن

کرده بود) که دیگر نمی‌توانستم تصور کنم که آن را نمی‌شناسم. از آنجا که شکل‌گیری یک شادکامی در تخیل ما پیش از آن که به دقت دانسته‌های ما درباره آن وابسته باشد، به چگونگی آرزوهایی بستگی دارد که در ما برمی‌انگیزد، می‌پنداشتم که این شادکامی را با همه جزئیاتش می‌شناسم، و شک نداشتم که در واگن، هنگامی که روز به خنکی می‌گرایید، لذتی ویژه حس می‌کردم، و هنگام نزدیک شدن به فلان ایستگاه فلان چشم‌انداز را می‌دیدم؛ تا جایی که آن قطار، که همواره در من تصویر شهرهای همیشه یکسانی را زنده می‌کرد که آنها را غرق روشنای ساعتهای بعدازظهری حرکت آن در نظر می‌آوردم، به چشمم با همه قطارهای دیگر تفاوت داشت؛ و به همان گونه که اغلب درباره کسی پیش می‌آید که هرگز ندیده‌ایم اما خوش داریم او را دوست خود مجسم کنیم، رفته رفته چهره خاص و تفسیرناپذیری به این مسافر هنرمند و موبوری داده بودم که در خیالم مرا هم با خود به سفر می‌برد، و پس از آن که با او در پای کلیسای بزرگ سن لووداع می‌کردم به سوی خورشید شامگاهی می‌رفت و دور می‌شد.

از آنجا که مادر بزرگم نمی‌پذیرفت که «خشک و خالی» به بلبک برویم، قرار شد او در سر راه بیست و چهار ساعتی نزدیکی از دوستانش بماند که من، برای آن که مزاحم نیاشم، همان شب از خانه اش به راه می‌افتادم، تا همچنین بتوانم در فردایش کلیسای بلبک را ببینم که شنیده بودیم از پلاژ بلبک دور است، و شاید پس از آن روز، در آغاز دوره درمانم با آب‌تنی، نمی‌توانستم به دیدنش بروم. و شاید این برایم کم‌تر رنج‌آور بود که حس کنم اول به هدف دل‌انگیز سفرم می‌رسم و سپس به نخستین شب دردناکی که پا به جای تازه‌ای می‌گذارم و می‌پذیرم آنجا زندگی کنم. اما پیش از این همه لازم بود که خانه پیشین را ترک کنم؛ مادرم ترتیبی داده بود تا در همان روز در سن کلو مستقر شود و همه چیز را چنان آماده کرده بود (یا چنین وانمود می‌کرد) که پس از رساندن ما به ایستگاه یکراست به آنجا برود و دیگر به خانه خودمان برنگردد که می‌توسید من، به جای رفتن به بلبک، بخواهم با او به آنجا

بازگردم. و حتی به این بهانه که وقت تنگ است و در خانه تازه اجاره کرده کار بسیار دارد، اما در واقع برای آن که مرا از رنج خداحافظی آسوده بدارد، بر آن شده بود که تا زمان حرکت قطار با ما نماند، زمانی که درد جدایی، که تا آن هنگام در پس رفت و آمدها و تدارک‌هایی پنهان است که تعهد قطعی در بر ندارند، ناگهان به گونه‌ای تحمل‌ناپذیر خود می‌نمایاند در حالی که دیگر از آن گزیری نیست، و یکپارچه در یک لحظه عظیم وضوح چاره‌ناپذیر غایی تبلور می‌یابد.

برای نخستین بار حس می‌کردم که می‌شود مادرم زندگی دیگری، بی من، به گونه دیگری و نه برای من، داشته باشد. می‌رفت و برای خودش با پدرم زندگی می‌کرد، پدرم که شاید به اعتقاد او ناخوشی و حالت عصبی من زندگی اش را اندکی بغرنج و غم‌انگیز کرده بود. اندوهم از جدایی بیشتر از آن بود که با خود می‌گفتم شاید این جدایی برای مادرم، به معنی نقطه پایان دلسردی‌هایی باشد که پیاپی او را دچارشان کرده بودم و از آنها به من چیزی نگفته بود، و بر اثرشان فهمیده بود که مشکل بتوانیم با هم به تعطیلات برویم؛ و شاید هم این نخستین آزمایش زندگی‌ای بود که او می‌کوشید در آینده، پا به پای سالهایی که برای او و پدرم فرامی‌رسیدند، با آن کنار بیاید؛ زندگی‌ای که در آن، من او را کم‌تر می‌دیدم و چیزی که حتی در کابوسهایم ندیده بودم رخ می‌داد: برایم تا اندازه‌ای غریبه می‌شد، خانمی که می‌شد تنها پا به خانه‌ای بگذارد که من در آن نباشم، و از دربان پرسد که آیا نامه‌ای از من رسیده است یا نه.

به زحمت توانستم به کارگری که می‌خواست چمدانم را بگیرد پاسخ بدهم. مادرم می‌کوشید از راههایی که به نظرش از همه بهتر می‌رسید دلداریم دهد. به نظرش بیهوده می‌آمد که وانمود کند غصه مرا نمی‌بیند، و به نرمی آن را به شوخی می‌گرفت:

«بِه، اگر کلیسای بلبک بفهمد که دارند با همچو قیافه غصه‌داری به دیدنش می‌روند چه می‌گویند؟ این است آن مسافر شیفته‌ای که راسکین حرفش

را می‌زند؟ تازه، خبر این که توانسته‌ای خودت را با موقعیت وفق بدهی یا نه به گوشم می‌رسد، با همهٔ دوری باز کنار پسرکم هستم. همین فردا یک نامه از مامان به دستت می‌رسد.»

مادربزرگ گفت: «دخترم، می‌بینم که تو هم مثل مادام دوسوینیه یک نقشه می‌گیری جلورویت و یک لحظه هم ما را تنها نمی‌گذاری.»^{۱۱۹}

سپس، مادرم می‌کوشید سرم را گرم کند. می‌پرسید که برای شام چه خواهم خواست، به حالتی ستایش آمیز فرانسواز را نگاه می‌کرد، از کلاه و مانتوی او تعریف می‌کرد که می‌گفت چیزهای دیگری شده‌اند، چه آنها را در گذشته، در نوبی شان به تن عمهٔ بزرگم دیده بود و از آنها خیلی بدش می‌آمد، چون یکی کلاهی بود با پرندهٔ عظیمی بالایش، و دیگری مانتویی پوشیده از نقش و نگاری زمخت و منجوقهای سیاه. اما از آنجا که مانتو دیگر به درد نمی‌خورد فرانسواز آن را پشت و رو کرده بود و اکنون پارچه‌ای ساده و خوشرنگ می‌نمود. و پرنده، مدت‌ها پیش شکسته بود و آن را دور انداخته بودند. و، به همان گونه که گاهی با حیرت همان ظرافت‌هایی را که آگاه‌ترین هنرمندان در تکاپوی آنهایند در یک ترانهٔ عامیانه، در نمای خانه‌ای روستایی می‌بینیم که در بالای درش رُز سفید یا زردی درست در همان جایی که باید باشد شکفته است، فرانسواز هم با سلیقه‌ای بی‌نقص و ساده‌دلانه گرهٔ مخمل و گل نواری روی کلاهش را، که بسیار زیبا شده بود، همان گونه قرار داده بود که در یک تابلوشاردن^{۱۲۰} یا ویسلر^{۱۲۱} ستایش می‌انگیخت.

برای آن که از گذشته‌ای دورتر سخن گفته باشیم، فروتنی و نجابتی که اغلب به چهرهٔ خدمتکار پیر ما اصالت می‌داد به جامه‌هایی هم رسیده بود که او، زن تودار اما بدور از دنائت، و آگاه به این که «حد و مقامش کجاست»، برای سفر پوشیده بود تا درخور همراهی با ما باشد اما چنان ننماید که می‌کوشد خودی نشان بدهد، و از این رو، مانتونخی آلبالویی رنگ‌باخته و موهای نرم یقهٔ پوستی اش آدم را به یاد برخی تصویرهای آن دو بروتانی^{۱۲۲} می‌انداخت که استاد پیری در کتابهای «گاهنامه» کشیده است و در آنها همه چیز چنان

مرتب و حس یکپارچگی اثر چنان یکسان در همه جزئیات آن پخش است که جامه غریب پرزرق و برق و منسوخش هم همان حالت وقار مؤمنانه چشمان و لبها و دستانش را دارد.

درباره فرانسواز نمی‌شد از اندیشه سخن گفت. به مفهوم جامعی که هیچ ندانستن مرادف هیچ نفهمیدن است فرانسواز هیچ چیز نمی‌دانست، بجز نادر حقیقت‌هایی که دل می‌تواند مستقیماً به آنها برسد. جهان عظیم اندیشه‌ها برای او وجود نداشت. اما از روشنی نگاهش، از خطوط ظریف بینی و لبهایش، از همه این نشانه‌هایی که نزد بسیاری از مردمان فرهیخته یافت نمی‌شود که اگر می‌شد بیانگر عالی‌ترین امتیاز، وارستگی اصیل یک اندیشمند برگزیده، بود به همان گونه شگفت‌زده می‌شدی که از نگاه هوشمند و دوستانه سگی که خوب می‌دانی که هیچ شناختی از برداشتهای آدمیان ندارد، و این پرسش برایت پیش می‌آمد که شاید میان دیگر برادران فرودست ما، میان روستاییان، کسانی هستند که آدمهای برتر دنیای کم‌هوشانند، یا به عبارت بهتر، کسانی که سرنوشتی ستمکار آنان را به زندگی در میان کم‌هوشان، محروم از روشنای خرد، محکوم کرده است اما به گونه‌ای طبیعی‌تر و ضروری‌تر از بیشتر آدمهای درس‌خوانده با فرزنانگان خویشاوندی دارند، کسانی که گویی اعضای پراکنده، گمشده، دانش‌نیافته خانواده مقدس‌اند، خویشاوندان بچه‌مانده برجسته‌ترین اندیشه‌ورزان، که برای بارآوری فقط دانش را کم داشته‌اند - و این را در روشنایی می‌توان دید که در نگاهشان هست و ندیدنش محال است، هرچند کاربردی ندارد.

مادرم که می‌دید مهار گریه برایم دشوار است، می‌گفت: «رگولوس^{۱۱۳} عادت داشت که در شرایط مشکل... بعد هم، دیگر داری مامانت را ناراحت می‌کنی. مثل مادر بزرگ از مادام دوسوینیه نقل قول کنیم که گفته: ناگزیرم همه شهامتی را به کار بگیرم که تونداری.» و با یادآوری این که مهر دیگران دردهای خودی را از یاد می‌برد می‌کوشید با این گفته‌ها شادم کند که پیش بینی می‌کرد راه سن کلوراحت باشد، و از درشکه‌ای که نگه داشته بود

راضی بود، چون راننده با ادب و وسیله اش راحت بود. به خود فشار می‌آوردم تا به این چیزهای جزئی بخدمت و به نشانه موافقت و خرسندی سر تکان می‌دادم. اما تنها مایه آن می‌شدند که رفتن مادرم را واقعی تر در نظر آورم و با دل پُردرد او را چنان نگاه می‌کردم که گفתי همان زمان هم دیگر از من جدا شده بود، و کلاه حصیری گِردی که برای روستا خریده بود، و پیرهن نازکی که به خاطر آن راه دراز در هوای گرم به تن داشت او را کس دیگری، به همان زودی ساکن ویلای «مونترتو» می‌نمایانند که من او را در آن نمی‌دیدم.

برای پیشگیری از حمله‌های تنگی نفسی که ممکن بود در سفر دچارشان شوم، پزشک سفارش کرد که هنگام آغاز سفر اندکی بیش از اندازه آبجویا کنیاک بخورم، تا دستخوش حالتی شوم که او آن را «کیف» می‌نامید، و آسیب‌پذیری دستگاه عصبی موقتاً کم تر می‌شد. هنوز دودل بودم که این کار را بکنم یا نه، اما دستکم دلم می‌خواست که اگر سرانجام تصمیمم را گرفتم، مادر بزرگم بپذیرد که اختیار و مصلحت کار در دست خود من است. از این رو در این باره به گونه‌ای حرف می‌زدم که گفתי دودلی ام تنها به این مربوط می‌شد که در کجا، در بوفه ایستگاه یا در کافه قطار، الکل بخورم. اما همین که دیدم مادر بزرگم حالتی سرزنش‌آمیز به خود گرفت، که حتی نمی‌خواست فکر چنین کاری را هم بپذیرد، ناگهان عزمم به نوشیدن جزم شد، کاری که چون اعلامش اعتراض برانگیخته بود اجرایش برای اثبات آزادیم ضرورت داشت، از این رو به صدای بلند گفتم: «چطور، تو که خوب می‌دانی من چقدر سالم بد است، تو که می‌دانی دکتر چه سفارشی کرده، آن وقت به من همچو حرفی می‌زنی!»

پس از آن که از ناراحتی ام با مادر بزرگ سخن گفتم حالتی چنان اسف‌آلود، چنان مهربان به خود گرفت و گفت: «پس، اگر برایت خوب است، زود برو آبجویی یا لیکوری برای خودت بخر» که او را در آغوش گرفتم و سر و صورتش را غرق بوسه کردم. و این که رفتم و در بار قطار بیش از اندازه الکل خوردم از آن رو بود که حس می‌کردم اگر چنین نکنم دستخوش نفس

تنگی بسیار شدیدی خواهم شد که خود بیش از هر چیز او را رنج خواهد داد. هنگامی که در نخستین ایستگاه به واگن خودمان برگشتم به مادر بزرگم گفتم که از رفتن به بلبک بسیار خوشحالم، و حس می‌کنم که همه چیز درست خواهد شد، و زود به دوری مامان عادت خواهم کرد، و قطارمان خیلی خوب است، و مدیر بارو کارکنانش چنان آدمهای خوبی اند که دلم می‌خواهد اغلب به این سفر بیایم تا شاید آنان را ببینم. اما به نظر می‌آمد که مادر بزرگم به اندازه من از این همه چیزهای خوب خوب خوشحال نیست. در حالی که نگاه از من می‌زدید در پاسخم گفت: «شاید بد نباشد که یک کمی بخوابی»، و چشمانش را به طرف پنجره برگردانید که پرده‌اش را پایین کشیده بودیم اما همه چهارچوب پنجره را نمی‌پوشانید، به گونه‌ای که خورشید همان روشنای ولرم و خواب‌آلودی را که در چمنزارهای میان بیشه‌ها چرت می‌زد روی در بلوطی جلاخورده و پارچه نیمکت می‌سرانید (و زندگی در آغوش طبیعت را به گونه‌ای بسیار متقاعدکننده‌تر از آگهی‌ای تبلیغ می‌کرد که به همت شرکت راه آهن، در جایی بیش از اندازه بالا در واگن آویخته شده بود و چشم انداز جاهایی را نشان می‌داد که نمی‌توانستم نامشان را بخوانم).

اما هنگامی که مادر بزرگم می‌پنداشت که چشمان من بسته است، گهگاه چهره او را زیر توری خال‌خالش می‌دیدم که نگاهی به من می‌انداخت، سپس رو برمی‌گرداند، و باز نگاهم می‌کرد، همچون کسی که بکوشد به کاری که انجامش دردناک است عادت کند.

آنگاه با او حرف می‌زدم، اما پنداری این کار برایش خوشایند نبود. در حالی که من از شنیدن صدای خودم، و نیز از نامحسوس‌ترین و درونی‌ترین جنبش‌های تنم لذت می‌بردم. از همین رو می‌کوشیدم به آنها تداوم دهم، تکیه‌هایم را بر روی واژه‌ها بسیار کش می‌دادم، حس می‌کردم که نگاه‌هایم به هرکجا که می‌افتد خوش است و بیشتر از زمان معمول آنجا درنگ می‌کند. مادر بزرگم گفت: «خوب، استراحت کن، اگر خوابت نمی‌برد چیزی بخوان.» و کتابی از مادام دوسوینیه به من داد که باز کردم، در حالی که

خودش سرگرم خواندن خاطرات مادام دو بوئرژان^{۱۱۴} بود. هرگز بدون کتابی از این و آن به سفر نمی‌رفت. دو نویسنده‌ای بودند که از همه بیشتر دوست می‌داشت. از آنجا که در آن هنگام هیچ میلی به تکان دادن سرم نداشتم و در هر وضعی که قرار می‌گرفتم از ماندن در آن بسیار لذت می‌بردم، کتاب مادام دو سوینیه را بی آن که بگشایم در دست نگه داشتم، و نگاهم را که چیزی جز پرده آبی پنجره در برابر نداشت به آن نیانداختم. اما تماشای آن پرده به چشمم بسیار خوش می‌آمد و دل آن نداشتم که به کسی که بخواهد از آن تماشا بازم بدارد پاسخ بدهم. رنگ آبی پرده، شاید نه به خاطر زیبایی که به دلیل سرزندگی سرشارش، همه رنگهای دیگری را که از روز تولدم تا لحظه‌ای دیده بودم که نوشابه‌ام را پایین دادم و اثرش بر من آغاز شد، آن‌چنان از نظرم محو می‌کرد که در کنار آن آبی پرده، همه رنگهای دیگر برایم به همان اندازه تیره و هیچ بودند که تاریکی زندگی گذشته‌ها برای نابینایان مادرزادی که بعدها عملشان کنند و سرانجام رنگها را ببینند. کارمند پیری آمد و بلیت‌هایمان را بازرسی کرد. بازتاب نقره‌گون دگمه‌های فلزی پیرهنش مرا افسون می‌کرد. بر آن شدم که خواهش کنم کنار ما بنشینند. اما به واگن دیگری رفت و من با حسرت به زندگی کارکنان قطار اندیشیدم که همه وقتشان در راه آهن می‌گذشت و روزی نبود که آن کارمند پیر را نبینند. لذتی که از تماشای پرده آبی و از این حس که دهانم نیمه‌باز بود، می‌بردم، سرانجام رو به کاهش رفت. جنبش بیشتری یافتم؛ تکانی به خود دادم، کتابی را که مادر بزرگم داده بود گشودم و نگاهم را به صفحه‌هایی که اینجا و آنجا برگزیده بودم دوختم. همچنان که می‌خواندم حس می‌کردم که علاقه‌ام به مادام دو سوینیه بیشتر و بیشتر می‌شود.

نباید گول ویژگی‌های صرفاً صوری را خورد که به دوره و به زندگی محفلی بستگی دارند و بر پایه آنها برخی کسان می‌پندارند که با گفتن چیزهایی از این قبیل می‌توان سوینیه شد: «احضارم کنید، عزیزم» یا «آن کنت به نظرم بسیار هوشمند آمد» یا «علف خشک کردن قشنگ‌ترین چیز

دنیاست.» حتی مادام دوسیمیان^{۱۱۵} هم خیال می‌کند که شبیه مادر بزرگش است چون می‌نویسد: «حالی آقای دولابولی عالی است، آقا، و برای شنیدن خبر مرگش کاملاً آمادگی دارد» یا «آه، مارکی عزیزم، چقدر از نامه‌تان خوشم می‌آید! بهانه‌ای که به آن جواب ندهم» یا این که: «آقا، به گمانم شما یک پاسخ به من بدهکارید و من چند انضیه‌دان برغموت به شما. هشت تا به شما می‌دهم و باز هم خواهم داد...؛ هرگز زمین این همه بار نداده بود، پنداری برای خوشامد شماست.» و دربارهٔ حجامت، لیمو و غیره نیز به همین سبک نامه می‌نویسد و آن را همانند نامه‌های مادام دوسوینیه می‌پندارد. اما مادر بزرگ من، که از درون، از راه عشق به خانوادهٔ خویش و به طبیعت، به خانم سوینیه راه برده بود، به من آموخت که زیبایی‌های اصیل نامه‌های او را، که یکسره چیز دیگری است، دوست بدارم، و به زودی از آن رو هرچه بیشتر به شگفتم می‌آوردند که مادام دوسوینیه هنرمند بزرگی از تبار نقاشی است که اندکی بعد در بلبک با او آشنا می‌شدم. و او الستیرو بود که بر دید من از چیزها اثری بس ژرف گذاشت. در بلبک فهمیدم که سوینیه هم چیزها را به شیوهٔ او، به ترتیب ادراک ما از آنها می‌نمایاند، به جای آن که اول آنها را به واسطهٔ علت وجودی‌شان تعریف کند. اما در همان بعدازظهر هم، در آن واگن، با خواندن نامه‌ای که در آن از مهتاب سخن می‌گوید، شیفتهٔ آن چیزی شدم که اندکی بعد آن را جنبهٔ داستایفسکی وار نامه‌های مادام دوسوینیه می‌خواندم (مگر نه این که او چشم اندازه‌ها را به همان شیوهٔ ترسیم می‌کند که داستایفسکی آدمها را؟) و آن نامه چنین است: «نتوانستم در برابر وسوسه مقاومت کنم. همهٔ سربندها و جلیقه‌هایی را که به کاری نمی‌آمدند به تن می‌کنم، به چهار باغی می‌روم که هوایش چون هوای اتاقم خوش است؛ هزار عجایب می‌بینم، راهب‌هایی سفید و سیاه، راهبگانی کبود و سفید، رخت‌هایی به هر سو انداخته، مردانی کفن شده سر پا کنار درختان...»^{۱۱۶}

آن شب، پس از آن که مادر بزرگم را به خانهٔ دوستش رساندم و چند ساعتی آنجا ماندم، و سپس خود تنها سوار قطار شدم، شبی که فرارسید هرچه